

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش !

سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی

سلام ای ارزومند بهار

ای همنفس با من !

ز بار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شد ،

چرا اشکت شده جاری ؟

مگر از رنجهای رفته یاد آری ؟

خوش آن گریه شادی

پس ازدوری و دشواری ...

تو که من نیستی ، باردگر سبز و شکوفان شو

زنو آماده باد بهاران شو .

جوانه آور و برگ آور ما دای مرغسان شو .

شبانکه اختران را از فلک بر چین و پر پر کن

از آنها جامه سیمینه در بر کن

که فردا بنیت غرق شکوفه ،

جنگل - ای جنگل ...

من دیده ام

- من دیده ام شکفتن گلها را
- بر سینه های سنگی کهساران
- در جام مبنزدره عطر آگین
- من خورده ام بهاری باران
- من رفته ام سپیده دمان بر کوه
- تا بشنوم سرود شبانان را
- من دیده ام بدامن جنگلها
- سجایهای کوچک شیطان را
- من رفته ام بدشت گل آبی
- من دیده ام به برکه مهتابی
- قوی جوان چو دختر سیمین تن
- رقصد بناز - رقص سرود کردن
- من دیده ام به چینه دریاها
- بدستی شبانه طوفان را
- شبهای تار در دل محرابها

- من دیده ام شراره سوزان را
- من شکر بر دیده ام از بالا
- آن قصرهای بیدرو پیکرا
- آن دشتهای وحشی سیمایی
- و آن تپه های سرخ شناورا
- از هر چه هست خوشتر در نیبار
- من دیده ام نگاه چو آتش را
- من دیده ام محبت انسان را
- من دیده ام نوازش در نجش را

پوزش

پدر! بخش که رنجیده ای درنجیدم
 زیاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم .
 محیط ناخوش دنا ساز بود من عاصی
 ندا شتم سر تسلیم بر این گناهم بود .
 تو هم عذاب فرادان کشیدی وقتی
 بخشش چشمت اگر روز و شب بر اہم بود .
 شنیده ام سر میری گریستی شب و روز
 که « وای دختر من از چه رفت و باز نگشت ؟ »
 شنیده ام شب آخر بخوابش میگفتی :
 « عصاران بسراغش دوم بکوه و بدشت ... »
 کهن تو خود پس کوهی غمخو ده ای در خاک
 که باد خاطر هات تا بناک و روح پاک !

۱۳۴۶

چرا تسلیم تقدیری

چرا چون برکت پائیزی

زبان در کام خشکیده ؟

چرا سر چشمه الهام خشکیده ؟

زیک دریا نور و پیر پر سیدند،

پدر را یاد داری در کجا مرده ؟

- در دریا .

و در پیکار ، مردند در دریا نیا کاتم -

شکفتا !

تو هم جوای مرگی در دل دریا ؟

با آنها گفت آن شیدای توفانها

- پدر ما آن کجا مرده ؟

در بستر

- پدر ای پدر ما آن کجا مرده ؟

در بستر .

- درینجا این چه بدبختی است

شاهم مرگ میجوئید در بستر؟
کهن این من

من و این بستر خاموشی مرگ آلود
دان دریای توفان زای چنار

دلم خواهد ترا ای سرنوشت
ای دلگت خود سر!

چو یک تست بلورین بر زمین کوبم
که همچون موجهای خورده بر صخره
غباری نیلگون کردی

و در ژرفای دریای خروشان
سرخون کردی

که جان شنه ام دیگر نرسد روز و شب از من
چرا چون برک پائیزی

زبان در کام خشکیده؟

شراب آرزو در جام خشکیده

چرا تسلیم تقدیری ؟
چرا آغاز خشکی ده ؟
چرا انجام خشکی ده ؟

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم نه لاله گلدان
 مرابه برزم خوشیهای خود سرانه مبر .
 بسردی خشن سنگت خو گرفته دلم
 مرا بخسانه مبر
 زادگاه من کوه است .

ز زیر سنگی یک روز سر زدم بیرون
 بزیر سنگی یک روز میشوم مدفون
 سرشت سنگی من آشیان اندوه است .

جدا از یار و دیارم ، دلم نمیخندد
 زمین طراوت و شادی درنگت و بوی فحواه .

بغیر حسرت پر خشم و آرزوی فحواه .
 گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
 مرا نوازش و گرمی بگریه میسازد
 مرا بگریه میسازد .

مرد راہ

ا برتبہ ہی چو پیلہ کرد بر کبار
رعد چو عرش نمود ورق درخشید
موج کف آلودہ ای چو از کف دریا
بر سران کشتی فرو شدہ پاشید
مرد چو امید بازیم تلام
شیر دلی کو کہ دست و پا کند کم ؟

ظلمت شب گاہ و راہ دور و بیابان
قافلہ مکراہ و اختہ ان ہمہ خاموش
کو فتنہ از رخ راہ راہنوردان
قوت زانوی خویش کردہ فراموش
لحظہ ہستی گذار شبہ و تشویش
مرد رہی کو کہ بید رنگ دود پیش ؟
شعلہ سنج حریق از در و دیوار
رفت چو بالایمان ہمہ دود

درد آتش که هر که فکر فرار است
 تانسود زیر سقف سوخته نابود
 کیست که خود را نموده پاک فراموش
 تماذگران را برون برد بسردوش ؟

کیست که روشن کند ز پر تو ایمان
 در شب تاریک یاس مشعل آید ؟
 کیست که در کام مرگ فتنه ترسد
 پای شحاتت نهد بشانه خورشید ؟
 کیست تواند بلوح سینه فردا
 ثبت کند نام جاودانی خود را ؟

۱۳۴۱

دریاچه طلا

خوشید سرخ ریخته روی درختها
 کاین سان درختها شده هم رنگ آفتاب؟
 یا شعله کشیده ز برشاخه درخت؟
 از بس که آبشار طلائی برکها،
 ریزد فروزشاخ درختسان
 شده است باغ

دریاچه طلا .

من مست عطر زرم خزان ،
 در موج رنگهای درختان شناسم .
 مستانیچ میخورد از رنگها سرم
 از رنگها که شعرند آستنه امشان ...
 پاییز پر شکوه !
 ای رنگ خنده ،

رنگ غم ،
 ای رنگ آرزو !

زیبای غم گرفته چو روح زنی مگر؟
 ای پشت سر خاده بهار شکفته را
 بر عمر رفته خنده زنان چون نمی مگر؟
 خاموش و بیقرار ...
 شبنم بزرگ زرد درخشد چو کهرابا
 هم رنگ خنده ،
 رنگ غم در رنگ انتظار ...

۱۳۴۷

بهار مرده رسان

بهار مرده رسان ، ای بهار مرده رسان !

بیزم و سنگر آزادگان گل افشان باش .

پیام تازه پیروزی دامید آور

برای منتظران بهترین بهاران باش .

بهار تازه نفس آمد و پرستوها ،

بسوی لاله خود شادمانه برگشتند .

پرندهگان سفر کرده از گلستانها ،

برای ساختن آشیانه برگشتند .

تو هم بیاد چمنهای خرم وطنی ،

که هفت رنگ ز گل های نو بار شده .

دلت گرفته از آنز که سبزه های سرت ،

بروزگار جدائی شکوفه دار شده .

درون چشم تو اندوه میزند فریاد

که همیشه روزه رفته است زندگی بر باد .

ز درد ورنج گذشته عجبش در رخ گلوی

که هست درد تو صد بار به زبیدردی .
 تو نسل عاصی عصری و سر بلندی از آن ،
 که پیش زور و ستم سر فرود نیاوردی .
 در آن دقیقه که تاریخ میدهد فرمان ،
 که همچو بجز بر آشفته غرق تو فان شو ،
 بنام حق و عدالت ، بنام آزادی ،
 حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو
 سکوت ننگ سیا هست ، ننگ جاویدان
 تو بیدرنگ در آن لحظه ترک جان کردی .
 برادران شهیدت بنگر افتادند ،
 تو هم هر آنچه ز دستت بر آید آن کردی .
 کسی که یک تنه با سر نوشت میجنگد ،
 چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار ،
 گهی ظفر بکف آرد گهی شکست خورد
 اساس مجاهد مدام است و دیده بیدار .

بهار مرده رسان ، ای بهار مرده رسان ،
بیابانگر آزادگان گل افشان باش .
پیام تازه پیروزی دامید آور
برای منتظران بهترین بهاران باش .

نوروز ۱۳۴۷

تقدیم بشاعر بزرگ روزگار ما
 نیما یوشیج
 تو شاعری

تو شاعری

پسیر امید ما در نجما .
 سینه کشیده سوی آسمان
 غریب موج بحیر بیکرانه ای .
 توئی کلید گنجها

زبان باز مردمی .

تو ناله ای .

تو نغمه ای .

ترانه و ترنمی .

تو داری خزان گذشته ای .

تو شاعر نو آوری .

تو پیش از پر غرور روزگار نو

ببلاغ هر بهار نوجوانه ای .

نهیب خشم آتشین بردگان

حماسه ساز سنگری .

صدای عدل و راستی

سرود عصا ترانه ای .

تو یادگار نسل های رفته ای .

تو افتخار نسل های دیگری -

پیام پر شکوه ما بقرن های بهتری .

تو « حافظ » زمانه ای .

تو شاعری - پیمبری

تو یک جاودانه ای .

باورنمیکنم

باورنمیکنم که در آن باغ پر بهار
 چیزی بغیر زاغ و بجز برگ زرد نیست .
 باورنمیکنم که در آن دشت مرد خنجر
 از بجز یک نبرد و لیسانه مرد نیست .
 باورنمیکنم که فرد مرده شعله تا
 نوری در گنجانه‌ی دل‌های «سرد» نیست .

ما شیر در د خورده و پرگه نمیم .
 کمر کسی بجز که ما اهل درد نیست .
 باورنمیکنم همه مستانه خفته اند .
 در راه چاره هیچکسی رهنورد نیست .
 با درد و یأس قصه بن بست را گوی .
 باورنمیکنم همه جارا به بسته است .
 پیوند های محکم یاری گسسته است
 طوفان فرد نشسته و سنگر شکسته است
 باورنمیکنم که تباہی و تیرکی

بهر ابد به تخت خدائی نشسته است .
 صد بار اگر بگوئی باور نمیکنم
 باور نمیکنم که امید و نبرد نیست .

۱۳۴۲

بهار میآید

ز راه دور

از آن سوی کوهسای کبود

ز دشت بازاق ، از کرانه‌ی دریا ،

از آن ستاره‌ی دنباله دار از آلود

ز باغسای گلشن شرافسانه

ز کوی عشق

نمیدانم از کجا

ز بهشت

چه پر شکوه و شکوفان بهار میآید .

سپیده دم لب جوید مشک زرد لطیف

شود چو بار چو منقار بلبل نوزاد

ببال باد گل افشان بهار میآید .

بهار افسونگر

پراز جوانه کند پیکر و حمان را

برقص آورد آن چشمه‌های جوشان را

شکوفه دار کند آرزوی انسان را . . .
 بهار پیکت امید است و مرده های دیدار
 چه روز ناگذرانم در انتظار بهار
 که بشنوم زمعتی بیزم از اوان
 « درخت غنچه بر آورد و بلبان مستند
 جهان جوان شد و ایران بعیش نشستند »

شوق دریائی

حیرت موج می‌سجد بدست و پای جنگلها ،
که میرقصند در آئینه دریا .
درخت کاج ساحل

با هزاران سوزن سبزش ،
پرنده برای پاره را آرام میدوزد .
چو میسوزد شوق از دور
ستونی از طلا
دریای ابی را

دید با آسمان پیوند

در آغوشش بر بوی ،

تن لرزنده خورشید میسوزد .

چو میسوزد شوق از دور ،

کاکاٹی ، دختر مرغان دریائی !

که بی آرام در یبائی ،

بیفتی فارغ از هر درد و غم در بستر دریا .

بازادی تو رشک آیدم ،
 که گسترده است در زیر پرت سراسر دریا .
 نزاری باکی از تحفائی و توفان
 که در پیش تو راه آسمان باز است .
 دراز هستی ات پرواز و پرواز است ...
 چو خورشید درخشان ، در پس دریا شود پنهان ،
 بسوی جستجوی نو ،
 بگیر ی زیر پهنای دیارا .
 شوی ای مرغ کوچک ،
 همچون آن کودک ،
 که در ساحل دودخندان
 که جوید آفتاب صبح فردارا ...

قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرام آبی -

بزمگاه رقص جادویی تو ما .

قوی سیمین جوانی

دور شد از دیگران در جستجو ما

(نوجوان از خانه اش باشد گریزان

در هوای آرزو ما)

قوی برنی با لهما کستر در قاصان رفت بالا

برف از دشت و صحرا ...

ناگهان از غرشی

شد داغ و لرزان پیکر او

ست شد بال و پراو -

دید آن قوی جوان یک آفت بهرگز ندیده -

تیره شد یکدم جانش پیش دیده .

چاره باید کرد تا یابد رهایی .

میتوانست او فشار آرد به بال زخمی خود

دور پرورد از گیرد

آن سوی صحرا بیاساید می در سبزه زاران

تا مگر نیروی رفت باز گیرد

لیک یاران را چه میشد؟

بر لب دریا چه صیاد ایستاده

آنهمه قوی غمخواران را چه میشد؟

لحظه ای روی هوا تو بال و پر زد

خویش را انداخت در دریا چه و بانگ خطر زد

باز بان توئی خود گفت صیاد است اینجا .

زین صدای سهکین تو ما پریدند

در پس امواج دور آن قوی غمگین را ندیدند .

لحظه ای دیگر شدند ابرگریران

سایه نا نشان دور شد کم کم ز بالای درختان

قوی زخمی ماند در دریا چه تنها

بوسه زد بر آبها - بزادگاهش

ناگهان افتاد بر موجی نگا هوش
 دید آن موج پریشان زیر بالش لاله گون شد .
 سینه اش دریای خون شد
 یادش آمد نغمه عشق عروسش
 آن غزل را خواند و اشک افشاند تھفا
 از سر یک موج دیگر رفت بالا
 بادبان بالھاش افتاد پائین
 قایق نرم بلورش سبز گون شد ...
 خلوت دریا چه ماند و قوی مرده .
 آنچنان صیاد شد آشفته و تنها که گوئی
 جای قواد تیسر خورده ...

عقاب گمشده

ای چشم های روشن شب ای ستاره های
 آیا عقاب گمشده ام را منده اید ؟
 در دشتهای خرم و خاموش آسمان
 او با دو بال سرکش و سنگین کجا پرید ؟
 آیا گرفت و رفت ب سیاره های دور
 یا نیمه راه بر سر یک صخره ای نشست ؟
 یا مست شد چنان که ته دره او قناد ؟
 یا از خیب و عرش طوفان پرش شکست ؟
 روزی که روی رود خروشان جنگلی
 افتاده بود سایه سبز درختها
 من با همه شرار و شکنجی که داشتم
 با او میان خرمن گل گشتم آشنا .
 کوئی تمام پیکر من دل شد و دم
 در دیده فسونگر او کرد آشیان .
 کوئی درون زورق زرین آفتاب

رفیقم ما بگردش دریای آسمان .
 شد سز نوشت و آرزوی من دو بال او
 با این دو بال سرکش خود ناگهان پرید .
 ای چشمهای روشن شبای ساره ها
 آیا عقاب گمشده ام را ندیده اید ؟

ای باد شرطه !

«گشتی تشنگانیم ای باد شرطه برخیز
 باشد که باز بینیم دیدار آشنارا.»^۱
 ای باد شرطه برخیز - برخیز پر لاطم
 بر بادبان در آویز بگشای راه مارا .
 گشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا
 گرد سکوت ایام بر رویمان نشسته .
 چشمان مابوی آن ساحل پر امید .
 جانها پر انتظار و دلها ز صبر خسته .
 ای باد شرطه برخیز توفان آتشین شو .
 روشن کن از شرارت فانوس موجهب را .
 در کام آب و آتش ما را بجنبش آور
 باشد که باز بینیم دیدار آشنارا .